

ملاحظات پیرامون سیرالملوک ابن المقفع

ابومحمد عبدالله بن المقفع (۱۰۶-۱۴۲ هـ.ق. / ۷۲۴-۷۵۹ م.) از فحول ادبا و مترجمین قرن دوم هجری بود که به تصریح ابن مقله (ف ۹۳۹ م.) - چنان که صاحب الفهرست ذکر کرده است (ابن الندیم، ص ۱۳۹) - یکی از ده تن بلغای درجه اول زبان عربی به شمار می رفت (نک. نولدکه، ۱۳۵۸، ص ۲۲). مهمترین کتاب ابن المقفع برای مطالعات حماسی ایران همان *سیرالملوک* معروف است که به تصریح علمای قدیم و فضلالی معاصر، ترجمه کتاب پهلوی *خدا ینامه* بوده است. بنده این جا وارد بحث درباره *خدا ینامه* نخواهم شد چون هرچه بگویم تکرار مکررات خواهد بود. (هر که خواهد به کتب دکتر صفا و نولدکه و تقی زاده و خالقی مطلق بنگرد). آنچه موضوع این مقاله کوتاه را تشکیل می دهد سه مطلب مرتبط به یکدیگر است درباره *سیرالملوک* ابن المقفع:

اول این که دلیلی از متون کلاسیک فارسی در دست هست که *سیرالملوک* چنان که برخی از پژوهندگان *شاهنامه* به خصوص در جهان غرب گمان می کنند ترجمه *خدا ینامه* پهلوی به معنی نقل مطلب از پارسی میانه به عربی نبوده بلکه ترجمه و تألیف بوده و مطالب غیرحماسی و غیرایرانی نیز در آن فراوان بوده است که بنده ضمن این مقاله شواهدی از آن را ارائه خواهم داد.

دوم این که ظاهراً *سیرالملوک* ابن المقفع و اساساً *سیرالملوک* های مختلفی که در قدیم در دست بوده است در بین مورخین سندیت و اعتبار مخصوصی نداشته است، چه بسیاری از نویسندگان قدیم در کتابهای فارسی و عربی خود، آنها را بیشتر مجموعه هایی

از مطالب داستانى و اسما و خرافات که با تاریخ درهم آمیخته بوده است می پنداشته اند و هرگاه مثلاً نص سیرالملوک ابن المقفع با روایات کتب تاریخی، مثل تاریخ طبری، تناقض داشته، آن را ترک می کرده و روایات کتب تاریخی را بر آن ترجیح می داده اند. این مطلب به خصوص با در نظر گرفتن زمینه اجتماعی و علمی قرون اولیه تمدن اسلامی که در آن تشخیص صحیح از سقیم و موقوف از غیرموقوف برخلاف دوره و زمانه ما اهمیتی داشته، محل تأمل است.

سوم این که با در نظر گرفتن سبک بیان ابن المقفع در آثار باقی مانده وی، و آنچه از اعمال و رفتارش در کتب دیگر نقل شده، اتهام زندقه به او و شک در حقیقی بودن اسلامش به نظر بنده محل تردید و شبهه است. زیرا بسیاری از علما و ادبای چهار پنج قرن اول اسلام بوده اند که علی رغم داشتن هویت قومى ایرانی و تمایلات شعوبیگری، مسلمانان موحد معتقدی هم بوده اند. معروفترین اینها همان حکیم فردوسی خودمان است رحمة الله علیه، که نه در اسلامش جای چون و چراست و نه در عصیت قومیش تردید.

و اما آمدم بر سر مطلب اول، یعنی شواهد مأخوذ از برخی متون قدیمی که دال بر استفاده ابن المقفع از متون و منابع غیر ایرانی در تألیف و ترجمه خداینامه به صورت سیرالملوک معروف است.

۱ - تاریخ بلعمی: ابوعلی محمد بن ابوالفضل البلعمی (ف ۳۶۳) کتاب سیرالملوک ابن المقفع را در دست داشته و از آن نقل کرده است. از منقولات او، آنچه به کار ما مربوط می شود موارد زیر است:

واندر شاهنامه بزرگ ایدون گوید پسر مقفع که از گاه بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت تا به روزگار بیخامبر ما (ص) شش هزار و سیزده سال است (ج ۱، ص ۴-۵).

و به خبر ایدون است که از پس آدم، شیب بود خلیفت آدم. پس ایدون است که انوش بن شیب بود، پس قینان بن انوش و گیومرث او بود و نخستین پادشاه اندر جهان او بود و پسر مقفع گوید که چون قینان به پادشاهی بنشست سپاه گرد کرد و به حرب جنیان شد، و مهلائیل هوشنگ بود.

روشن است که ذکر حضرت آدم و بیرون شدن او از بهشت در سیرالملوک ابن المقفع که در دست بلعمی بوده و از منابع او به شمار می رفته است وجود داشته. از آن گذشته، ابن المقفع در سیرالملوک مانند بسیاری از مورخان آغاز اسلام نامهای سامی فرزندان آدم (ع) را حتی برای شاهان اساطیری به کار می گرفته است، مگر این که بگوییم در خواندن گیومرث به اسم قینان، بلعمی از خود چیزی به متن افزوده است.

۲ - تاریخ سیستان: صاحب این کتاب نفیس، ضمن فصلی در فضایل سیستان

می نویسد:

چون دارا بن داراب کشته شد [... اسکندر رومی] به سیستان رفت [و در آن جا قلعه ای ساخت] و روشک [یعنی دختر دارا] آن جا بله کرد تا از کار هند فارغ شد و باز آن جا آمد و آن قلعه تمام کرده بودند [...] و آن این است که اکنون قلعه سیستان است که ارک گویند، ذوالقرنین کرده است و این حکایت به چندین کتاب یاد کرده آمده است. یکی به اخبار سیستان و دیگر عبدالله بن المقفع اندر کتاب سیر ملوک عجم باز گوید (ص ۱۰-۱۱).

ناگفته نماند که آمیخته شدن داستانهای اسکندر در مطالب خداینامه ها، چنان که مرحوم فولاد که و دیگر علما حدس زده اند بسیار قبل از ترجمه این کتب صورت گرفته. بنده این شاهد را بدان جهت آوردم که خاطر خوانندگان محترم را متوجه این موضوع بکنم که اگر ابن المقفع چنان که می گویند در ایرانی بودن و عصیانش اصرار می ورزید، می توانست مطالب مربوط به اسکندر و دیگر پهلوانان بیگانه را از ترجمه اش حذف کند.

۳ - مجمل التواریخ والقصص: بیشتر اشارات ابن المقفع به داستانهای غیر ایرانی (از اسلامی تا کلیمی و حتی حکایات قدیمی ملوک عرب) در کتاب مجمل التواریخ و القصص نقل شده است که بنده نمونه هایی از آن را به تقدیم می رسانم.

الف - در شرح نسب اعراب آل قحطان و غیرهم و متفرق شدن ایشان به وقت

سبل العرم می نویسد:

چنین خوانده ام در سیر الملوک و کتاب الانساب و دیگرها که چون نوح پیامبر را علیه السلام فرزندان بسیار شدند، شبی خفته بودند... (ص ۱۴۵).

ب - در باب پادشاهان یمن می نویسد:

بیرون از یمن ملک ایشان نبود تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد، الحرث الرایش و او را در کتاب سیر الملوک بمطاط گفته است (ص ۱۴۵).

از این جا معلوم می شود که در سیر الملوک ذکر پادشاهان غیر ایرانی هم بوده است. یعنی ابن المقفع از منابع جنبی و اطلاعات کتبی خودش هم چیزهای زیادی به ترجمه خدای نامه افزوده بوده (البته اگر به تبعیت از رای جمهور علما سیر الملوک او را ترجمه خدای نامه پهلوی بدانیم).

ج - در ذکر ماجراهای پسر رایش، به نام ابرهه گوید:

و روایت است که به زمین نشناسان [ظ: نشناسان] بگذشت - فرزندان و بار آنک گفته ایم، و در سیر الملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود، از سخط ایزد تعالی (ص ۱۵۵).

بنابراین لابد در سیرالملوک ابن المقفع نه تنها ذکر پادشاهان بلکه چیزی از عجایب و غرایب آن چنان که در گرشاسنامه می بینیم هم موجود بوده است.

د - دربارهٔ افریقیس:

و حمزة الاصفهانی در تاریخ خویش گوید ذوالاغار [کذا] برادر افریقیس بوده ست و بیست و پنج سال پادشاهی بکرد [....] و در سیر ذوالاغار [کذا] خود فریقیس را گوید [....] افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده ام که پسری بود نام او القند بن افریقیس (ص ۱۵۶).

ه - در این که در سیرالملوک افسانه های مربوط به شاهان باستانی عرب و ایرانی به هم آمیخته بوده نیز شککی نمی توان کرد. صاحب مجمل می نویسد:

سمر بن افریقیس بن ابرهه بن الرایش [....] لقب او ذالقرنین بود [....] ذوالقرنین [کذا] بدان گفتند او را که دو گیسو بر پشت فرو گذاشته بود و تاختن او به جانب مشرق رسید. و در کتاب سیر گفته ست که گشتاسپ او را طاعت داری کرد تا بگذشت و به سمرقند رفت و دیوار سغد و آن جایگه خراب کرد و آن را شمرکند گفتند (ص ۱۵۸).

و - در ذکر ملک الاقرن ... :

ملک الاقرن بن ابی مالک [....] و به جانب چین رفت و کتاب سیر گوید بهمن او را طاعت داشت و کرامت کردش (ص ۱۶۰).

ز - دربارهٔ ذی جیشان:

و اندر کتاب سیر گفته ست ذی جیشان سوی عراق آمد [یعنی ذوجیشان بن الاقرن بن ابی مالک] و دارا الاکبر او را پذیره شد و کارزار افتاد و به حرب اندرکشته شد. ولیکن این ذکر در تاریخ حمزة الاصفهانی و هیچ کتابی نیافته ام. والله اعلم (ص ۱۶۲).

به عبارت دیگر اگر سیرالملوک تنها منحصر به ذکر شاهان ایران بود دلیلی نداشت که هم افسانه های مربوط به پادشاهان عرب جاهلی در آن آمده باشد، و هم ذکر شاهان ایرانی در آن، چنان که از سه مثال فوق برمی آید، جنبی و ضمنی باشد.

ظاهراً سیرالملوک نه تنها شامل داستان شاهان غیر ایرانی هم بوده، بلکه داستانهای پیامبران اسلام و بنی اسرائیل هم در آن مذکور بوده است. به نمونه های زیر نیز توجه بفرماید:

الف - دربارهٔ حضرت آدم:

و در سیر گوید آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت باز آن را به زمین هندوستان پیرا کند تا چندان نباتهای خوشبوی در آن کشور برست (ص ۱۸۱).

این داستان اشاره به حکایت معروفی ست در باب حضرت آدم علیه السلام که بیشتر

تفاسیر فارسی و عربی بدان مُصرحند.

ب- در ذکر طوفان نوح:

و اندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب قیر کشتی همی گداخت (ص ۱۸۶).

ج - درباره شداد:

و در سیر الملوک خوانده ام که گوید ضحاک از قبل شداد بود (ص ۱۸۷).

مراد از شداد همان شداد معروف قوم عاد است که هود نبی علیه السلام برایشان مبعوث شده بود.

د - در ذکر قوم عاد:

و در کتاب سیر خوانده ام که چون فعل قوم عاد زشت گشت اندر یمن مردی نام وی معاویه بن

بکر برخاست با جماعت خویش (ص ۱۹۱).

ه- درباره جالوت:

و روایت است که جالوت تا آن جا بود که ترکش سیصد من بوده است و در سیر الملوک

بیشتر از این گوید (ص ۲۰۸).

و - در حکایت اصحاب الکهف:

و بنوشتند که به چه تاریخ در کهف شدند و کی بیرون آمدند. و اندر کتاب سیر الملوک خواندم

که بیرون آمدند و پیش ملک رفتند [...] و در کتاب سیر اصحاب الرقیم را خود ذکر می فرود

است که در باب الحفایر یاد کرده ایم (ص ۲۲۱).

ز - در داستان جرجیس نبی:

و ملکی بود بر بعضی از شام و موصل و نام او داریان و در کتاب سیر چنان است که از آل جفنه

بود، غسانیان (ص ۲۲۳).

گذشته از مواردی که ذکر شد، کتاب سیر الملوک به مقدسین اسلام هم گاه اشاره می کرده است. مثلاً در داستان هود گوید:

اندر کتاب سیر چنان خواندم که مردی از حضرموت پیش امیر المؤمنین علی آمد [رض]

(ص ۴۳۲).

بعضاً صاحب سیر الملوک در کتاب خود کارهایی را که به شاهان حماسی نسبت

داده شده بوده است، به پیامبران سنت یهود و اسلام منتسب می کرده است، مثلاً در ذکر

شهرستان روئین گوید:

جماعتی گویند [این شهرستان را] اسکندر کرده است. اما در سیر آن است که سلیمان

علیه السلام کرده است (ص ۵۰۱).

یا در ذکر همدان می نویسد:

و ابن المقفع در کتاب *سیرالمعجم* می آورد که بناء همدان ملکی کرده است که دیوان در فرمان او بودند پیش از سلیمان و از این جایگه درست می شود که ملک جمشید بوده است (ص ۵۲۱).

مطلب دیگری که «از این جایگه درست می شود» استنباط می گردد این است که لابد صاحب *سیرالملوک* در ذکر همدان نام جمشید را در این موضع نیاورده بوده است، زیرا نویسنده *مجملة التواریخ* صریحاً می گوید که روایت *سیرالملوک* بنای شهر را به ملکی پیش از سلیمان نسبت داده بوده است نه به جمشید. سپس، صاحب *مجملة* خودش از روایت *سیرالملوک* نتیجه می گیرد که ملکی که هم پیش از سلیمان می زیسته و هم دیوان در فرمانش بوده اند لابد جمشید بوده است: «و از این جایگه [یعنی از نص گزارش *سیرالملوک*] درست می شود که ملک جمشید بوده است».

ممکن است بگویند که این *سیرالملوک* که صاحب *مجملة التواریخ* از آن نقل می کند *سیرالملوک* ی غیر از کتاب ابن المقفع است. بنده این اعتراض را وارد نمی دانم. زیرا نه تنها صاحب *مجملة* تصریح می کند که کتاب ابن المقفع یکی از منابعش بوده: «آنچه در تاریخ جریر یافتیم و *سیرالملوک* از گفتار و روایت ابن المقفع» (ص ۲ و قس ص ۵۲۱، مقدمه مرحوم علامه قزوینی، ص «م») بلکه در اکثر کتب فارسی و عربی هر جا *سیر* یا *سیرالمعجم* یا *سیرالملوک* بدون ذکر نام نویسنده یاد می شود بی تردید منظور همان *سیرالملوک* ابن المقفع است (قس نولدکه ۱۳۵۸، ص ۳۶، زیرنویس ۱۶).

و اما آمدیم بر سر مطلب دوم این گفتار یعنی درجه اعتبار و سندیت *سیرالملوک*. ابتدا باید دانست که در قدیم هم مثل امروز نه تنها مردم مزخرفات زیاد می نوشته و منتشر می کرده اند، بلکه بسیاری از مطالبی هم که منتشر می شده، باز مثل امروز دروغ و غیر قابل اطمینان بوده و دروغ و غیر قابل اطمینان هم تلقی می شده است. مثلاً جاحظ در کتاب *نفیس الحیوان* به این مطلب تصریح دارد که اقوال ملاحان و ماهیگیران و مترجمون که گروهیشان به قصد دروغ می گویند و گروهیشان هم در ترجمه اشتباه می کنند قابل اطمینان نیست (جاحظ، ج ۶، ص ۱۹، و ج ۱، ص ۷۹). مسعودی هم در کتاب *التنبیه و الاشراف* از قول جاحظ می نویسد که وقتی جاحظ جوان بود گاهگاه کتاب مفید بلیغ فصیح مفصلی می نوشت و به بازار عرضه می کرد، ولی کسی آن را نمی خرید. اما چون همان کتاب را خلاصه تر و حتی به نثری متوسط می نوشت، اما نوشته خود را به عبدالله بن

المقفع یا سهل بن هارون منسوب می‌کرد مورد قبول عامه واقع می‌شد (مسعودی ۱۹۶۵، ص ۷۶-۷۷). باز در موضعی دیگر جاحظ در صحت مطالب مذکوره در کتب و رسائلی که از ادب ایرانیان به صورت ترجمه در میان مردم شایع بوده است تردید می‌کند و صریحاً می‌نویسد که معلوم نیست که آیا این مطالب صحت دارد و قدیمی است یا از خودشان در آورده و به قداما منسوب کرده اند. بنده این عبارت جاحظ را بنصّه ذکر می‌کنم:

و نحن لانستطيع أن نعلم أن الرسائل التي بايدي الناس للفرس، انها صحيحة غير مصنوعة و قديمة غير مؤلدة، اذ كان مثل ابن المقفع و سهل بن هارون و ابي عبيد الله، و عبد الحميد، و غيلان يستطيون أن يولدوا مثل تلك الرسائل و يصنعوا مثل تلك السير (جاحظ، ۱۹۸۵، ج ۳، ص ۲۹).

حتی در میان خود عربان هم کسانی که اخبار و سیر می‌دانسته اند مثل هشام بن محمد الکلبی (ف ۸۲۰ میلادی) و پدرش محمد بن سائب الکلبی (ف ۶۴/ ۷۶۳ میلادی) مورد اعتقاد و اطمینان علمای حدیث نبوده اند. همین هشام بن محمد که به تصریح منابع متقدم به انساب و حکایات تاریخی عرب بسیار عالم بوده، در عین حال خیلی از داستانهای حماسی ایرانیان را هم می‌دانسته و طبری مورخ از او بسیار نقل می‌کند (نولدکه ۱۳۵۸، ص ۳۲). این شخص کتابی داشته است به نام انساب ملوک عجم که شامل تاریخ پادشاهان ایران و برخی حکایات حماسی ایرانی بوده است. اما آرائش مورد قبول برخی از علمای بزرگ نبوده. مثلاً الامام القرطبی (ف ۲۷۳م) از قول یحیی بن معین (۷۷۵-۸۴۸م) نقل می‌کند که:

قال يحيى معين: الكلبى ليس بشيء [....] قال حبيب بن ابي ثابت كنا نسمة الدرغ زن [....] والدرغ زن، هو الكذاب بلغة الفرس (القرطبي، ۱۹۸۳، ص ۴۸). یعنی: «چنین گوید یحیی بن معین که کلبی کسی نیست، و حبيب بن ابي ثابت گوید که ما او را دروغ زن می‌خواندیم و دروغ زن به زبان فارسی یعنی کذاب».

اما همین کتب مشحون از اطلاعات نادرست و غلط به صرف گذشت زمان کم کم تبدیل می‌شوند به متون پایه، و دروغها و لاطائاتشان آبرویی پیدا می‌کند و مطالبشان به وجه وحی منزل تلقی می‌گردد. به همین قیاس بنده گمان می‌کنم که چه خداینامه‌هایی که در دوران ساسانیان در دست بوده و چه سیرالملوک‌هایی که در قرون اولیه اسلامی نقل و تألیف شده بوده، دارای درجه اعتبار مختلف و ارزش ادبی متفاوت بوده است. منتها چون این کتب فعلاً در دست ما نیست مطالب جسته و گریخته‌ای را که از آنها در متون مختلفه نقل شده است - مثل تشنه‌ای که پس از مدت‌ها به آبی می‌رسد و لاجرعه آن را می‌نوشد، بدون سبک سنگین کردن قبول می‌کنیم. اما برخلاف ما که در این عطش علمی معذور هم

هستیم، قدما آنچه را که در این کتب می یافته اند (چون کتبی بوده است که کمایش به قلم همدوره های خودشان نوشته شده بوده است) به محک نقد و امتحان می زده اند و گاهی اوقات صریحاً داوری خود را در باب این گونه دفاتر بیان می کرده اند. در نظر بیسقی مورخ دوره غزنویان (ف ۴۷۰ هـ. ق.) یا جاحظ (۱۵۰-۲۵۵ هـ. ق.) ابن المقفع نویسنده ای بوده است مانند برخی از مؤلفین دوره صفویه یا قاجاریه در نظر ما. یعنی به دلیل قرب زمانی و شیوع کتب و رسالات نوشته ابن المقفع در آن دوران، آن هاله «مقدس» حرمت تاریخی و فرهنگی که حالا ابن المقفع را در خود گرفته اصلاً موجود نبوده و قضاوت در باب صحت و سقم آراء و گزارشهای او و امثال او هم این بار عاطفی و فرهنگی را که امروزه به دوش می کشد، نمی داشته است. نتیجه قدما در بیان قضاوت خویش در این موارد به نظر بنده گاهی موفق تر از ما بوده اند. این گوشه را به صحرای کربلا از آن جهت زدم تا مقدمه ای باشد برای بیان آنچه که اکنون به عرض می رسانم.

از برخی از اظهارات مؤلفین متقدمه چنین برمی آید که سیرالملوک ابن المقفع به غیر از جنبه بلاغی و ادبیش، مزیت فوق العاده ای نسبت به سیرالملوکهای دیگر نداشته و نص آن هم دارای چندان اعتبار و سندیتی نبوده که وراى اجتهاد و انتقاد علما قرار گیرد. مثلاً ابن قتیبه (۲۱۳-۲۷۶ هـ. ق.) در کتاب المعارف خود در ذکر یکسوم بن ابرهه که از حبشه به فتح یمن آمد و سردار ایرانی وهرز به نبرد با او اعزام گشت می نویسد:

و ملک بعده [یعنی بعد از ابرهه] یکسوم بن ابرهه و ساءت سیره الحبشه فی الیمن و رکبوا منهم العظام. فخرج سيف بن ذی یزن حتی اتى کسرى انوشروان بن قباد فی آخر ایام ملکه. هكذا تقول الاعاجم فی سیرها و انا احسبه هرمز بن انوشروان علی ما وجدت فی التاریخ (ابن قتیبه، ۱۸۵ ص ۳۱۲).

آنچه در این قول مهم است همین عبارت آخر است یعنی «... و ایرانیان به کتابهایشان اندر چنین گویند [که این حکایت در پادشاهی انوشروان بود] اما من بر اساس آنچه که در تواریخ یافته ام چنین می انگارم که این ملک هرمز بن انوشیروان بوده است». چنان که ملاحظه می فرمایید ابن قتیبه چندان اعتقادی به صحت مطالب سیرالملوک نداشته و اغلاط تاریخی آن را علی ما وجد فی التاریخ تصحیح می کرده است. ناگفته نماند که مرحوم نولدکه بر این اعتقاد بوده است که ابن قتیبه سیرالملوک ابن المقفع را در دست داشته (نولدکه ۱۳۵۸، ص ۳۶، زیرنویس ۱۶). اما به زعم بنده به دلایلی که این جا محل بحث درباره آنها نیست ابن قتیبه به تعدادی از سیرالملوک های مختلف دسترسی داشته

است. علی ای حال به غیر از ابن قتیبه دیگر مورخین و علماء هم در صحت مطالب سیرالملوک تردید نموده اند. مثلاً ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ معروف در بحث درباره خوارزم می نویسد:

خوارزم ولایتی ست شبه اقلیمی، هشتاد در هشتاد و آن جا منا بر بسیار، و همیشه حضرت بوده است علی حده ملوک نامدار را چنان که در کتاب سیرالمجم مثبت است که خویشاوندی از آن بهرام گور بدان زمین آمد که سزاوار ملک عجم بود و بر آن ولایت مستولی گشت و این حدیث راست ندارند. و چون دولت عرب که همیشه باد رسوم عجم باطل کرد و بالا گرفت به سید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام، همچنین خوارزم جدا بود چنان که در تواریخ یداست که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان (بیهقی، ۱۳۵۶، ص ۹۰۲-۹۰۳).

در این مورد هم می بینیم که یک عالم مورخ متقدم نص سیرالملوک را در قبال سندیت ارجح «تواریخ» ترک می کند. صاحب مجمل التواریخ والقصص که از سیرالملوک ابن المقفع بسیار نقل کرده است در اعراض از یکی از مطالب آن جای شک و شبهه نمی گذارد:

اندر ذکر دانیال علیه السلام و بخت نصر چنین روایت کنند در کتاب سیر که بخت نصر به شهر شوش دار [ظن مرحوم بهار: شوش تر] از نواحی خوزستان [بوده است]، و او را نسبی یاد کنند که بدان لهراسب را همی خواهد. اما اصلی ندارد که بخت نصر را در همه کتابها زهام گودرز گویند (مجمل، ص ۴۳۶).

باز در مورد حکایتی از تبع بن حسان می نویسد:

اندر سیرالملوک گفته است خود حسان بوده است پدر او [یعنی پدر تبع بن حسان] اما هر دو در تاریخ جریر و حمزه اصفهانی بر این سان که نوشتیم ناطق است (مجمل، ص ۱۶۷).

پس در این مورد هم صاحب مجمل قول طبری (فوت ۳۱۰) و حتی حمزه اصفهانی (ف ۳۵۰ هـ. ق.) را که قریب دو قرن بعد از ابن المقفع می زیسته اند به مطالب مندرجه در سیرالملوک او ترجیح می دهد (وقس ص ۱۶).

و اما آمدیم بر سر مطلب سوم یعنی اسلام ابن المقفع و اتهام زندقه به او. بنده این مطلب را تنها از این رو مطرح می کنم که قضیه زندقه این مرد با عصیبت قومی او خلط شده و دو گروه بر این امر تأکید می کنند. گروه اول کسانی هستند که هرچه را در کتب پیشینگان یافت می شود به منزله وحی منزل قبول می کنند، یا به دلیل تنبلی و یا به سبب

خوشباوری هیچ نوع اجتهادی را در این امر جایز نمی‌شمرند. گروه دوم آن دسته از ایرانیانی هستند که زندقه ابن المقفع را به دلایل «ناسیونالیستی» خودشان علامت پافشاری او در عصیبت قومی می‌دانند و آن را از افتخارات ابن المقفع قلمداد می‌نمایند. بنده دلیلی نمی‌توانم ارائه کنم که ابن المقفع حتماً مسلمان معتقد و موحد صادقی بوده است، اما در عین حال به قطع یقین هم نمی‌توانم قبول کنم که ابن المقفع بدون شک و تردید در مورد اعتقادات دینی خود ظاهرسازی می‌کرده است. به عبارت دیگر سندیت و اعتبار مدارکی که دال بر زندقه اوست از سندیت و اعتبار مدارکی که زندقه او را رد می‌کند کمتر نیست. اولاً صرف تهمت زندقه و کفر که امثال ابن المقفع و افشین و دیگران بدان گرفتار آمدند و قربانیش شدند دلیل لازم و کافی بر کفر و الحاد این اشخاص نیست. فراموش نشود که این اتهام بر این مردان از سوی همان دستگاه حاکمه ای وارد شده که آنها را سر به نیست کرد. از آن گذشته این نوع اتهامات چیز عجیب و غریبی نبوده است، زیرا هنوز هم سر به نیست کردن هر کس که با دولتی مخالفت می‌کند (در بسیاری از کشورها) به اتهام کفر و الحاد و وابسته بودن به این یا آن دسته ضاله کماکان ادامه دارد و بنده مطمئن هستم که خوانندگان محترم این مقاله شواهد و نظائر آن را زیاد به خاطر دارند. بنابراین قبول کورکورانه آنچه دستگاه خلافت در باب شخص مظلومی که به دست دژخیمان همان دستگاه سر به نیست شد، گفته است و رای ساده لوحی ست. می‌ماند دلائل و مدارک از نوشته های خود ابن المقفع. در آن جا هم اگر با بیطرفی قضاوت کنیم و اجازه ندهیم که برداشت ما از اظهارات او با پیشداوری و جستجو برای حرفهای «بودار» و «زندیق وار» در کتیش آمیخته شود، دلیلی بر زندقه او نخواهیم یافت. یک مطلب جالب توجه را هم باید یادآوری کنم و آن این است که برخلاف بسیاری از نویسندگان و شعرای هم عهد ابن المقفع، وی در آنچه نوشته است و به دست ما رسیده هیچ گاه لغات مهجور یا فارسیات به کار نبرده است. نه کلمه جدیدی ابداع کرده و نه لغات ایرانی را که کاربردشان در شعر و ادب عربی حتی به قول امروزها «مُد روز بود» به مدد خواننده عربی ساده همه فهم راستاحسینی نوشته والسلام. هرچه از لغات فارسی در نثر او می‌بینیم از آن دسته لغات است که سالیان سال استفاده اش در عربی جا افتاده بوده و حتی در قرآن مجید هم دیده می‌شود و لاغیر. بنابراین دوختن لباس زندقه به قامت این مرد از نظر لغات و واژگان آثارش نیز ممکن نیست. می‌ماند دو مطلب دیگر. یکی این که بگویم مضمون آنچه نوشته است بوی زندقه می‌دهد، که بنده یا درست حرفهایش را نفهمیده‌ام و یا این که فی الواقع موضوع زندیق واری اظهار

نمی کند. البته بنده قبل از نوشتن این مقاله یک بار دیگر احتیاطاً آثار او را اجمالاً من البدو الى الختم دوباره مطالعه کردم و در کلیله و دمنه، الادب الصغير (که انتسابش به او قطعی هم نیست)، رساله الصحابه، والمنطق، چیزی که بتوان از آن حکم به زندقه او داد ندیده ام. ناگفته نماند که آراء فاضل ایتالیایی آقای گابریلی را هم در تأیید مانوی بودن او قابل قبول نمی شمارم. البته ممکن است که چون عربی بنده هم مثل انگلیسی و فارسی ام تعریفی ندارد مطالبی بوده، و در زیر پرده جهل این طلبه مکتوم مانده باشد، والله اعلم. از آن گذشته حتی اگر هم ابن المقفع زندیق یا مانوی بود، باز این امر دلیل ایران دوستی زیاده از حد یا عصیبت قومی او نمی تواند تلقی گردد. چه بسیار بوده اند از اعراب که به زندقه معروف و مشهور خاص و عام بودند و در میان ایشان حتی به خلیفه اموی ولید بن یزید هم برمی خوریم. کمترین آشنایی با متن کتاب الاغانی این مطلب را کاملاً روشن می کند که زندقه منوط و محدود به ایرانیان، و مربوط به عصیبت قومی ایرانی هم نبوده است. ناگفته نماند که هم زنادقه و هم مانویان و مزدکیان (اگر با زنادقه فرق داشته باشند و زندقه اسم عام برای کفر و الحاد نباشد) در همان دوران امپراطوری ساسانیان هم موجب آزار و قتل بوده اند و موبدان زرتشتی قطعاً در دوره ابن المقفع هم زنادقه را کافر و مهدورالدم می شمرده اند. پس این چگونه عصیبت ایرانی ست که کسی بیاید و به یک فرقه به قول امروزیها «ضاله» ای که خود بازماندگان دولت و ملت اجدادش، یعنی زرتشتیها پیروان آن را ملحد و کافر می شمرند ملحق بشود؟ می ماند یک مسأله و آن این که ابن المقفع بزرگداشت اجداد و مفاخر قوم خود را مایل بود و نعت ایشان بسیار می گفت و در ترجمه کتابها و سیر ایشان فراوان کوشید. بسیار خوب. اولاً بزرگداشت مفاخر قومی دلیل بر زندقه و الحاد نیست. ثانیاً چنین بزرگداشتی دلیل اعتقاد سطحی یا دروغین به اسلام هم نیست. این مطلب را مرحوم نولدکه، به نظر بنده بدون دقت کافی گفته است، و گفتن آن هم ابتدا به صورت حدس و گمان در آثار نولدکه ظاهر شده و بعدها کم کم آن مرحوم حدس خود را با اجتهاد در موضوع خلط کرده و ظنی را که داشته، کم کم به صورتی عنوان کرده که گویا واقعیت است و تردید در آن هم روا نیست. پس از او هم به واسطه وجهه علمی در خور و شایسته آن علامه فقید، دیگران این حدس و گمان را به وجه وحی منزل تلقی و نقل کرده اند، تا کم کم بیچاره ابن المقفع تبدیل شده است به زندیق ناسیونالیست دوآتشه ای که برای تعظیم و تکریم آثار و اخبار آباء و اجداد ایرانی خود کتب و رسائل آنها را به عربی ترجمه می کرده است. بنده بسیار بعید می دانم که صرف ترجمه اثری از یک تمدن معروف و فرهنگ ادبی قدیمی

به زبان علمى حاکم بر جامعه اسلامى، يعنى زبان عربى، دليل زندقه يا وطن پرستى مفرط باشد. ابن المقفع کتاب منطق را هم که شامل ايساغوجى و ... است به عربى ترجمه کرده. آيا ترجمه اين کتاب دليل ارادت او به فرهنگ يونان است؟ ناگفته نماند که بوده اند اعرابى که در باب تواريخ و انساب شاهان ايران، در همان دوران ابن المقفع يا اندکى پيش تر و سپس تر از او، کتابها تأليف نموده اند (مثلاً الکلبى). آيا اينها هم عصبيت قومى ايرانى داشته اند؟ اگر در قرن دوم هجرى که هنوز شکوه ايران ساسانى درخاطره ها زنده بود و آثار کتبى ادب پهلوى شایع، ابن المقفع و ديگران کتب ايرانيان را به عربى ترجمه نمى کردند، چه مى کردند؟ کدام فرهنگ ديگرى در ناحیه خاورميانه (به اصطلاح امروز) وجهه و تأثير فرهنگ ادبى ايران را داشت؟ طبيعى ست که تحت چنین شرايطى آثار ادبى پهلوى به عربى و فارسى ترجمه شده است. حالا اين مترجمين عصبيت قومى داشته اند يا نه و اصلاً بعضيهاشان ايرانى بوده اند يا نه امرى ديگر است. على اى حال صرف ترجمه آثار پهلوى به عربى به وسيله ابن المقفع، نه دليل بر زندقه اوست و نه شاهد ايران پرستى مفرطش.

بنده همه اين مطالب را بدان جهت گفتم که خاطر خطير خوانندگان محترم را به اين نکته معطوف دارم که قضاوت صحيح در باب شخصيتهاى اوائل تاريخ فرهنگى ايران در دوره اسلامى، بدون بررسى دقيق متون پايه، و تنها با حدس و گمان مقدور نيست. بنده نمى دانم که ابن المقفع زنديق بوده يا عصبيت قومى داشته يا نداشته، همين قدر مى دانم که دلايلى که تا به حال در مورد زندقه و عصبيت قومى او به معنى مخالفتش با دين اسلام عرضه شده قانع کننده نيست.

دانشگاه کاليفرنيا، لوس انجلس

فهرست منابع:

- ۱ - ابن النديم. الفهرست. به تصحيح رضا تجدد. تهران ۱۳۵۰/ ۱۹۷۱.
- ۲ - ابن قتيبه. كتاب المعارف تصحيح فرديناند وستفالد. گوتينگن، ۱۸۵۰.
- ۳ - _____، عيون الاخبار (چهار جلد در دو مجلد. از زوى طبع دارالکتب) قاهره ۱۹۶۳.
- ۴ - القرطبي. فضائل القرآن و آداب التلاوة. تحقيق احمد حجازى السقا. القاهرة ۱۹۸۳.
- ۵ - السعوى. كتاب التبيه والاشراف. بيروت، ۱۹۶۵ (از زوى چاپ اروپا).
- ۶ - بلعمى. تاريخ بلعمى. دو جلد. به تصحيح محمد تقى بهار و پروين گنابادى. تهران ۱۳۵۳.
- ۷ - ابوالفضل بيهقى. تاريخ بيهقى. به تصحيح على اكبر قياض. چاپ دوم. مشهد ۱۳۵۶.
- ۸ - تاريخ سيستان. به تصحيح محمد تقى بهار. تهران ۱۳۱۴.
- ۹ - الجاحظ. البيان والتبيين (چهار جلد در دو مجلد) به تصحيح عبدالسلام محمد هارون. القاهرة. ۱۹۸۵.
- ۱۰ - _____، الحيوان (جلد ۸) به تصحيح عبدالسلام محمد هارون. القاهرة ۱۹۶۵ (طبع دوم)
- ۱۱ - مجمل التواريخ والقصص به تصحيح محمد تقى بهار. تهران ۱۳۱۸.
- ۱۲ - تولد که، تودور. تاريخ ايرانيان و عربها در زمان ساسانيان. ترجمه عباس زرياب خوى. تهران ۱۳۵۸.